

ایرانیان در سپیده دم تاریخ

دختر جوان که قامتی بلند و باریک داشت در دامنه تپه مشرف بر دریاچه کنار درخت های زیتون ایستاده بود و نزدیک شدن یک کشتی را می نگریست. کشتی به وسیله چند گوزن که کنار دریاچه، در خشکی حرکت می کردند کشیده می شد و از درون کشتی آواز یک زن به گوش می رسید که با لحنی خوش چنین می خواند: «ای جان من بیا به کوه برویم و در آنجا ماده گاو را بدوشیم و بعد روی علف ها بنشینیم»

دختر جوان که نزدیک شدن کشتی را می نگریست به خود گفت امروز «ایران بان ۱» نشاط دارد و آواز می خواند. حدس دختر جوان درست بود و «ایران بان» در آن روز نشاط داشت و اتباعش می دانستند که وقتی ایران بان نشاط داشته باشد آواز می خواند.

ایران بان زنی بود تقریباً چهل ساله و بلند قامت و فربه و دارای موهای طلایی و همواره چوبی از درخت گز در دست و بر کشور وسیعی سلطنت می کرد که نزدیک دویست هزار تن در آن می زیستند. یک طرف کشور او در مغرب «سیلک» بود و طرف دیگرش در مشرق «نینگ» و بین این دو نقطه غیر از آب وجود نداشت و وقتی ایران بان می خواست از یک طرف کشور خود به سوی دیگر برود از روی آب می رفت و کشتی او را گوزن ها که در ساحل دریاچه حرکت می کردند می کشیدند.

وقتی کشتی ایران بان به تپه ای که دختر جوان روی آن قرار داشت نزدیک شد آن دختر، برای فرود آمدن از تپه دوید و گیسوان طلایی خود را به دست باد سپرد و در حال دویدن فرطاد می زد زاب ... زاب ... زاب. صدای آن دختر در کشتی به گوش «زاب» رسید و از مشاهده دوشیزه جوان به شغف درآمد و فریاد زد: رود ... رود ... رود. ایران بان در کشتی خطاب به «زاب» که پسری جوان و تقریباً هجده ساله بود ولی مثل تمام مردان و زنان «سیلک» بلند قامت و درشت استخوان می نمود گفت آیا خیلی او را می خواهی؟ زاب گفت بلی مادر.

ایران بان گفت ای کاش به جای این که دارای عروس می شدم یک داماد به دست می آوردم! زیرا ایران بان به مناسبت نداشتن دختر اجاق خانوادگی خود را خاموش می دانست و اطلاع داشت که بعد از مرگ وی «رود» به پادشاهی ایران خواهد رسید و او دختری ندارد که پس از مرگش «ایران بان» شود.

ایران بان نسبت به رود که بعد از او به پادشاهی می رسید رشک می برد و اگر می توانست مانع از وصلت پسرش با رود می شد، اما می دانست که پسرش عاشق آن دختر جوان است و اگر با وصلت آن دو مخالفت کند، طوری زاب پریشان و مستأصل خواهد شد که ممکن است به طرف جنوب دریاچه برود و خود را به کام «اژدها» بیندازد^۳ و محبت مادری مانع از این بود که ایران بان خواهان بدبختی پسرش باشد.

همین که کشتی به ساحل رسید و گوزن ها را متوقف کردند تا اینکه از کشتی بگشایند و رهایشان نمایند، رود خود را به زاب که بعد از مادر از کشتی خارج شده بود رسانید و دستش را روی بازوی زاب گذاشت و گفت آیا ماهی دوست داری یا مرغابی؟ زاب گفت هر چه تو بخوری من دوست دارم. رود گفت من امروز صبح می دانستم که تو مراجعت خواهی کرد و به همین جهت چند ماهی از دریاچه گرفتم. بیا به خانه ما تا برایت ماهی کباب کنم.

زاب خطاب به ایران بان گفت مادر من برای خوردن ماهی به خانه رود می روم و بدون اینکه منتظر جواب مادرش شود به اتفاق دختر جوان به راه افتاد.

عده ای زن و مرد، که همه مثل ایران بان بلند قامت و چهارشانه و دارای موهای طلایی بودند در ساحل دریاچه حضور به هم رسانیدند که ایران بان را ببینند. مردها و زن ها هنگامی که می خواستند با ایران بان صحبت کنند دست به بازو یا شانه اش می نهادند و او هم در موقع صحبت کردن با دیگران دست به بازو و شانه آنها می نهاد و گاهی قاه قاه می خندید. کسی که از روی موازین امروزی می خواست تشخیص بدهد که در آن جمع پادشاه کیست و اتباعش که می باشند نمی توانست پادشاه ایران را از اتباعش بشناسد مگر از روی چوبی که ایران بان به دست گرفته بود.

زن و مرد در خصوص مسافرت ایران بان از او سوال می کردند و می خواستند بدانند ایران بان در مسافرت به شما دریاچه چه دیده و چه کرده است.^۴

ایران بان می گفت در شمال دریاچه (در شمال ایران) چیز تازه ای ندیدم و شیرها، مثل همیشه گوزن ها را می دریدند و فیل ها در جنگل ها از یک طرف به طرف دیگر می رفتند و صدای آنها روی آب به گوش من می رسید و مردم می گفتند هیچ سال، به اندازه امسال مرغابی در آنجا فراوان نبوده است و هر کس در هر شب اگر بخواهد می تواند صد ها مرغابی بگیرد. مردی از ایران بان پرسید آیا راست است که بین گوزن های شمال ناخوشی بروز کرده و هزار تا گوزن مرده اند؟ ایران بان گفت این شایعه صحت دارد ولی نه به این شکل که هزار تا گوزن مرده باشند.

زنی گفت ما می ترسیم که گوزن های ما هم ناخوش بشوند و بمیرند. ایران بان اظهار کرد که برای اینکه گوزن های شما ناخوش نشوند آنها را از دریاچه دور کنید و به کوه بفرستید. آن زن گفت این کار بدون اشکال است، اما در کوه بین گوزن ها و گاو ها کشتار می شود زیرا گوزن و گاو با هم نمی سازند.

ایران بان گفت برای اینکه بین گوزن ها و گاو ها کشتار نشود گاو ها را از کوه فرود بیاورید و کنار دریاچه رها کنید و گوزن ها را به کوه بفرستید.

این رأی صایب را همه پسندیدند و ایران بان گفت من در شمال دریاچه دیدم که عده ای از مردم به جای اینکه مرغابی و ماهی و گوزن و گاو بخورند گندم و جو می خورند و به آنها گفتم که خوردن گندم شما را زشت و ناتوان می کند. مردی گفت ما هرگز گندم نمی خوریم و گندم غذای گوزن ها و گاو های ما می باشد و آنها را فربه می کند. ایران بان گفت بلی خوردن گندم انسان را زشت و از آن گذشته شوربخت می کند.

زنی پرسید چه طور شوربخت می کند؟

ایران بان گفت من از مادر خود شنیدم و او هم از مادرش شنید که اگر انسان گندم بخورد شوربخت می شود، چون روزی خواهد آمد که غذایش منحصر به گندم خواهد شد و غیر از آن غذای دیگر به دست نخواهد آورد. پس بگذارید که گندم در دامنه کوه ها بپوسد و از بین برود و هرگز آن را جمع آوری نکنید و به خصوص هرگز گندم نخورید تا این که «خور» به شما غضب نکند.

هنگامی که ایران بان اسم «خور» را به زبان آورد با چوبی که در دست داشت به طرف خورشید اشاره نمود و در نگاه کسانی که حضور داشتند اثر احترام نسبت به خورشید آشکار شد.

همراهان ایران بان گوزن ها را از کشتی باز کرده و رها نمودند، و گوزن ها راه تپه را پیش گرفتند و ناپدید شدند.

ایران بان و دیگران هم که به قدر کافی صحبت کرده بودند به سوی خانه های خود روان شدند تا اینکه غذا بخورند و همان طور که در وضع ظاهر مردم تفاوتی وجود نداشت غذای آنها متشابه بود و جمعی ماهی و مرغابی می خوردند و بعد از این دو غذا، گوشت گاو و گوزن غذای اصلی آنها را تشکیل می داد.

هنوز کشاورزی در ایران به وجود نیامده بود و کسی هم خود را نیازمند کشاورزی نمی دید، زیرا آن قدر گوشت فراوان بود که احتیاجی به کشاورزی نداشتند و عقلا حدس می زدند روزی که ایرانیان گندم بخورند بدبختی آنها شروع می شود، زیرا آغاز کشاورزی و احتیاج آنها به زمین خواهد بود.

گندم در دامنه کوههای ایران، به طور طبیعی می روید و ثمر می داد و کسی آن را جمع آوری نمی کرد مگر بوالهوسان که برای تنوع و کسب لذت گندم می خوردند.

خانه ایران بان در سیلک تفاوتی با خانه های دیگر نداشت.

شهر سیلک عبارت بود از یک عده خانه که روی تپه ها یا در دامنه آنها مشرف بر دریاچه بنا کرده بودند و بین هر خانه با خانه دیگر به مقیاس امروز از دویست تا پانصد متر فاصله وجود داشت. تمام خانه ها با چوب بنا شده بود و در سقف تمام منازل «گالی» به نظر می رسید و هر سال یک مرتبه، هنگامی که گالی کنار دریاچه رشد می کرد و به دست می آمد سقف خانه ها را تجدید می نمودند و در فصل باران که از پاییز شروع می شد و تا نیمه فصل بهار بدون انقطاع باران می بارید یک قطره باران وارد خانه نمی شد و باران به قدری طولانی و شدید بود که وقتی فصل باران منقضی می شد می دیدند که آب دریاچه ایران از ده تا پانزده متر بالا آمده است و به همین جهت اطراف دریاچه، خانه ها را بر تپه ها بنا می کردند که وقتی آب دریاچه بالا آمد خانه ها را غرق نکند.

در سیلک همه می دانستند که زاب و رود بعد از خاتمه فصل باران عروسی خواهند کرد و همه از جشن عروسی آن پسر و دختر جوان پیشاپیش خرسند بودند.

فصل باران همه را کسل می کرد و حتی گوزن ها از دوره طولانی باران خسته می شدند و فقط مرغابی ها و غاز ها به ظاهر ابراز شادمانی می کردند. در دوره طولانی باران فعالیت زندگی در سیلک متوقف می گردید و مردم از خانه ها بیرون نمی رفتند و از تمام خانه ها صدای سنگ به گوش می رسید چون مرد ها که نمی توانستند از خانه بیرون بروند و در دریاچه کشتی رانی کنند اوقات خود را صرف تراشیدن سنگ می کردند تا اینکه تبر و کارد و پیکان بسازند.

رود در فصل باران قبل از عروسی در خانه، با سوزنی از استخوان گوزن برای خود لباس می دوخت و برای خود و پدر و شوهر آینده کفش تهیه می کرد. رود در دوختن لباس و کفش مهارت داشت و البسه را از پوست بچه گوزن انتخاب می نمود و برای دوختن کفش از پوست گوزن سالخورده استفاده می کرد و آن را «کل-چرم» می نامید یعنی چرم کلفت.

در نزدیکی شهر سیلک، بر اثر فرو ریختگی زمین ناشی از باران، یک نوع خاک سرخ رنگ نمایان شد که هر سال باران آن را می شست و با خود می برد و بعد از اینکه باران قطع می گردید آن خاک در گودال ها، ته نشین می شد. سکنه شهر سیلک آن خاک ته نشین شده را به اسم «کوز» می خواندند یعنی خاک سرخ.

پدر رود، بعد از خاتمه فصل باران و ته نشین شدن آن خاک به صحرا می رفت و آن خاک را به خانه می آورد و از خمیر آن خاک با دست خود ظروف گوناگون می ساخت و آنها را در آتش می نهاد و آن ظروف، مثل سنگ، سخت می شدند و ظروف مزبور را سکنه سیلک از پدر رود دریافت می کردند و در عوض به او پوست یا شاخ گوزن و گاو می دادند و چون کار پدر رود ساختن ظروفی بود که از خاک «کوزه» به دست می آمد او را «کوزه گر» می گفتند.

وقتی فصل باران منقضی گردید و ابر از آسمان ایران دور شد و خورشید به جهان تابید، آسمان به رنگ دریاچه درآمد و صد ها هزار پرنده بر شاخه اشجار مجاور دریاچه، شروع به خوانندگی کردند و همان وقت از تمام خانه های سیلک بانگ شادی برخاست و صدای گیل ... گیل ... گیل ... از خانه ها به گوش می رسید.

صدای گیل ... در آن شهر، بانگ شادمانی بود و هر دفعه که آن صدا برمی خاست معلوم می شد که مردم خرسند هستند و شادمانی خود را بروز می دهند.

زاب و رود با صدای رساتر از دیگران بانگ گیل را برمی آوردند چون می دانستند که موقع عروسی فرا رسیده است و رود در حالی که بانگ برمی آورد و ابراز شادی می کرد ظروف سفالینی را که پدرش در فصل باران ساخته بود برای فروش آماده می نمود و یک مرتبه یکی از ظرف های سفالین از دستش افتاد و نشکست، ولی علاوه بر آن صدایی غیر عادی از آن به گوش رسید.

رود ظرف را برداشتو حیرت زده آن را نگریست و متوجه شد که آن ظرف، با ظروف عادی که پدرش از آتش خارج می نماید فرق دارد. دختر جوان مرتبه ای دیگر آن ظرف را رها کرد و ظرف بر زمین افتاد و نشکست و رود که خود را مقابل یک پدیده شگفت انگیز می دید فریاد زنان به سوی پدر دوید تا این که او را از این موضوع باور نکردنی آگاه نماید.

برای ما مشکل است که احساسات رود را در آن موقع وصف کنیم. دختر جوان از روزی که خود را شناخته بود می دانست ظرف سفالین وقتی بر زمین افتاد، می شکند اما آن ظرف بر خلاف قانونی که رود آن را قانون طبیعی می دانست افتاد و نشکست. این بود که فریاد زنان به سوی پدر رفت تا اینکه وی را از آن واقعه بهت آور مستحضر نماید.

کوزه گر آن ظرف را آزمایش کرد و تصدیق نمود که آن ظرف سفالین وقتی سقوط می کند نمی شکند.

با این که کوزه گر و سایر مردم آن زمان هوش مردم امروز را نداشتند پدر رود فهمید خاکی که برای ساختن آن کوزه مورد استفاده قرار گرفته با خاک ظروفی که قبل از آن ساخته است فرق دارد و در آن روز پدر رود وسیله گشایش دروازه ای جدید

از تمدن به روی ایرانیان گردید زیرا فلز مس را به ایرانیان شناسانید و اولین بار مس در سرزمین سیلک (که امروز جزو کاشان است) به دست آمد.

تا آن تاریخ در هیچ نقطه از جهان، کسی به وجود فلز مس پی نبرده بود و پدر رود ایرانیان را با آن فلز آشنا کرد. در سیلک دادن جهیز به دخترانی که شوهر می کردند مرسوم نبود و جهیز از ابداعات دوره های بعد است و موقعی دادن جهیز رسم شد که ازدواج جنبه بازرگانی پیدا کرد و یک معامله اقتصادی شد. اگر در آن دوره دادن جهیز به دختران مرسوم بود، بهترین جهیز که پدر رود می توانست به دختر خود بدهد دادن چند ظرف، از نوع ظروف جدید به شمار می آمد. سرانجام زمان انتظار به سر آمد و روز عروسی رود و زاب که همه ساکنان سیلک از مدتها پیش در انتظار آن بودند فرا رسید. چون برای شرکت در این آیین علاوه بر مردم سیلک، عده زیادی هم از مناطق اطراف به آنجا می آمدند، به دستور ایران بان قرار شد که مراسم عروسی در مرکز شهر و در کنار دریاچه برگزار شود.

در این روز مردم، از زن و مرد و کودک، همه برای شرکت در جشن عروسی زاب و رود از تپه فرود آمدند و کنار دریاچه بر زمین نشستند. ایران بان هم مثل دیگران از تپه فرود آمد و کنار دریاچه بر زمین نشست.

زن های سیلک برای ابراز شادمانی شاخ گوزن را با سبزه آراستند و مردان، مقدار زیادی ماهی و مرغابی راهم کردند و به مناسبت آن جشن بزرگ، گوزن هم کشتند و آتش افروختند.

هیچ کس به عروس و داماد تبریک نمی گفت زیرا هنوز تشریفات به وجود نیامده بود.

انواع تشریفات از جمله احترام از این جهت به وجود آمد که جانشین محبت قلبی شود. امروز مردم، از این جهت به هم احترام می گذارند که نمی توانند یکدیگر را دوست داشته باشند و عده ای از مردم هم عقده های کینه را بوسیله احترام زیاد و تواضع بیش از اندازه، تسکین می دهند و تواضع زیاد نشانه نخوت و عقده کینه است.

مردم سیلک ساده بودند و یکدیگر را دوست می داشتند و شادی یک پسر و دختر جوان شادی همه آنها بود و بین آنها تملق وجود نداشت و پس از این که شکم سیر شد و با آب زلال نیز، رفع عطش نمودند، چوب را بر پوستی که روی کوزه ها کشیده بودند زدند و صدای طبل برخاست و همه با صدای طبل شروع به رقصیدن کردند و ایران بان هم مثل دیگران در رقص شرکت نمود.

اگر کسی از مردم این زمان، کنار دریاچه حضور به هم می رسانید و رقص آن عده را می دید سخت حیرت می کرد. مرد ها دارای گیسوی بلند و ریش طولانی بودند و ریش بعضی از سالخوردگان به نزدیک زمین می رسید. زن ها هم گیسوی بلند

داشتند و هنگام رقص موه‌های بلند سر مردان با ریش آنها مخلوط می‌شد و منظره‌ای که طبق موازین امروزی وحشیانه است به وجود می‌آورد.

زن و مرد آن قدر رقصیدند که از خستگی از حال رفتند و کنار دریاچه خوابیدند و صدای طبل‌ها نیز خاموش گردید. سکنه سیلک تا غروب خوابده بودند و بعد از اینکه شب فرود آمد، صدای مرغابی‌ها که از آسمان در نزارهای کنار دریاچه فرود می‌آمدند مردم را از خواب بیدار می‌کرد و چند نفر از مردان دویدند و از آتش خانه سیلک آتش آوردند و کنار دریاچه، آتشی بزرگ افروختند و آن آتش تا صبح روز دیگر باقی بود و مردم سیلک در تمام جشن‌ها، هنگام شب آتش می‌افروختند و جشن بدون آتش در نظر آنها جلوه نداشت.

رود بعد از عروسی از پدر جدا شد و در خانه‌ای که زاب ساخته بود سکونت نمود و طولی نکشید که باردار گردید. رود مادر نداشت که به او بگوید چگونه بزاید و ایران بان مادر شوهرش به او تعلیم داد و گفت یک روز، یا یک شب، تو احساس درد شدیدی خواهی کرد. آن درد قدری طول می‌کشد و بعد رفع می‌شود اما باز درد مزبور می‌آید و بعد از چند لحظه از بین می‌رود.

به طور کلی تو سه مرتبه احساس درد خواهی نمود و مرتبه سوم متوجه خواهی شد که بر تو فشار می‌آید و آنگاه جنین از شکمت خارج می‌گردد.

علامت خروج جنین از شکم تو این است که صدای گریه او را خواهی شنید و بعد از این که صدایش به گوش تو رسید طفل را با دو دست بگیر و او را خوب بلیس. ۷.

آنگاه طفل را در پوست گاو جا بده و بگذار بخوابد و روز بعد وقتی بیدار شد پستان در دهانش بگذار و کودک از شیری که در پستان تو می‌باشد خواهد خورد و باز خواهد خوابید.

رود از درد زائیدن زیاد متألم شد و به مقیاس امروز از لحظه‌ای که درد اول را احساس کرد تا موقعی که طفل به دنیا آمد، بیش از یک ساعت طول نکشید.

رود طفل خود را با دو دست گرفت و سر تا پایش را لیسید و آنگاه کودک چشم‌های خود را گشود و رود از مشاهده چشم‌های آبی رنگ کودک خیلی لذت برد و گفت چشم‌های تو مثل چشم‌های پدرت می‌باشد و سپس کودک را در پوست قرار داد تا استراحت کند و خود به کارهای همیشگی مشغول گردید.

زن های ما در این دوره بعد از زایمان مدت چندین روز استراحت می کنند و مادران ما تا همین اواخر یعنی تا پنجاه سال قبل از این مبتلا به آل زدگی می شدند و می مردند، اما رود و سایر زن های سیلک بعد از زاییدن حتی یک ساعت استراحت نمی نمودند و قبل از زاییدن نیز استراحت نمی کردند.

در زندگی رود و زن های دلیر ایرانی استراحت کردن قبل از زاییدن و پس از وضع حمل معنی نداشت و هرگز مبتلا به آل زدگی نمی شدند برای اینکه زن قابله موجود نبود تا آنها را مبتلا به آل زدگی کند. ۸.

رود و سایر زن های سیلک چون از کمک زن قابله استفاده نمی کردند دچار مرض آل زدگی نمی شدند و بعد از وضع حمل به کارهای عادی می پرداختند.

در دوره ای که رود باردار بود ایران بان از فصل خوش سال استفاده کرد و در صدد برآمد که سفری به جنوب کشور بکند. کشتی حامل ایران بان را آماده کردند و آن زن که همچنان چوب گز در دست داشت سوار کشتی شد و گوزن ها را به کشتی بستند و ایران بان از سیلک به سوی جنوب به راه افتاد.

لازم است گفته شود که هنوز ایرانیان نمی توانستند از وسط دریاچه عبور کند زیرا نه شارع داشتند تا برای بحر پیمایی از بادبان آن استفاده نمایند و نه در موقع شب و هنگامیکه هوا ابر بود می توانستند جهت یابی نمایند. لذا پیوسته در طول ساحل حرکت می کردند چون اطمینان داشتند که هرگز گم نخواهند شد و هر زمان که دریاچه بر اثر طوفان متلاطم می گردید از کشتی پطاده می شدند و صبر می کردند تا این که طوفان آرام بگیرد.

ایران بان بدون عجله مسافرت می کرد و هر جا که می رسید و اتباعش در آنجا بودند، یک یا دو روز توقف می نمود. بعد از پانزده روز بحر پیمانی به منطقه ای رسید که دانست منتهای جنوبی کشور اوست. آنجا منطقه اژدها بود و اگر از آن منطقه می گذشتند وارد سواحل غیر مسکون می شدند.

ایران بان هرگز به سواحل غیر مسکون نرفته بود، اما در آن سفر واقعه ای پیش آمد که سبب گردید ایران بان سری هم به سواحل غیر مسکون بزند، چون وقتی به منتهای جنوبی کشور خود رسید سکنه محل گفتند که در سواحل غیر مسکون افرادی نو ظهور دیده شده اند و آنها موها و چشم های سیاه دارند و هر وقت که ما به آنها نزدیک می شویم می گریزند و هر چه به آنها می گوئیم که از ما فرار نکنند، نمی پذیرند. ایران بان که آن حرف را شنید در صدد برآمد به سواحل غیر مسکون برود و آن انسان های نو ظهور را ببیند.

یک روز ایران بان دید مردان و زنانی کوتاه قد و سیاه چشم و دارای موهای سیاه، در ساحل دریاچه به تماشای او مشغول هستند و به طور وضوح از دیدار وی و همراهانش حیرت کرده اند.

کشتی ایران بان به طوری که گفتیم در امتداد سواحل حرکت می کرد و ملکه ایران امیدوار بود که به زودی به افراد سیاه مو و سیاه چشم برسد و از آنها بپرسد که از کجا می آیند، اما همین که گوزن های بارکش به مردان و زنان سیاه مو نزدیک شدند آنها گریختند و از نظر ناپدید گردیدند و معلوم شد که از ایران بان و همراهانش می ترسند و ایران بان و همراهانش اسم آن مردان و زنان را «دیو» گذاشتند یعنی کسانی که موهای سیاه دارند.^۹

بعد از اینکه ایران بان از منطقه غیر مسکون، همچنان در امتداد ساحل مراجعت کرد، به جایی رسید که جماعتی از ایرانیان کنار دریاچه سکونت داشتند. او از سکنه محلی شنید که دیو ها انسانهای عجیبی هستند و همه نوع جانور حتی اژدها را می خورند و بعید نیست که روزی مثل جانوران وحشی چون شیر و فیل، به ایرانیان حمله ور شوند.

هنگامیکه ایران بان راه جنوب کشور را پیش گرفت پسرش زاب که گفتیم با رود ازدواج کرد با دو نفر از همسالان به سوی کوه های شمالی رفت و هنگام مراجعت دو جانور زیبا با خود آورد که کنار دریاچه یافت نمی شد. آن دو جانور چشم های قشنگ و گوشهای کوچک و دست و پاهای بلند و باریک داشتند و علف می خوردند.

هیچ کس نمی دانست که اسم آن جانور چیست، حتی زاب و همسالانش هم از آن جانور قشنگ بی اطلاع بودند و ایران بان اسم جانور ها را اس پا (اسپا) گذاشت یعنی پا بلند.

یکی از آن اسپا ها (اسب ها) طوری با زاب مأنوس شد که مرد جوان هر جا می رفت در قفایش می افتاد و بعد از چند ساعت جدایی وقتی زاب را می دید دست را بر زمین می کوبید.

ایران بان و سایر مردم سیلک محتاج گوشت اسب ها نبودند تا آنها را بکشند و بخورند و جانوران مزبور را در مرتع ها و جنگل های اطراف دریاچه رها کردند، اما اسب ها طوری با آدمیان خو گرفته بودند که از اطراف شهر سیلک دور نمی شدند.

یک روز، رود در حالی که فرزند را در بغل داشت به اتفاق شوهر جوانش برای چیدن انار که پیوسته قبل از فصل باران در جنگل می رسید راه جنگل را در پیش گرفت و زن و شوهر زنبیل های بزرگ که خود بافته بودند به همراه داشتند. آنها دو زنبیل را پر از انار کردند و هنگامی که مشغول چیدن انار بودند اسبی که با زاب انس گرفته بود به زن و شوهر نزدیک شد.

هنگام مراجعت، رود به شوهرش گفت زنبیل ها را روی پشت این جانور بگذار که ما زحمت بردن آن را متحمل نشویم.

زاب اظهار کرد که زنبیلها را روی پشت این جانور بند نمی شود و می افتد.

رود گفت دو زنبیل را با مقداری الیاف به هم متصل کن و روی پشت جانور قرار بده تا این که در طرفین (اسپا) قرار بگیرد و مثل «جان چوب» بشود. ۱۱

ساکنین شهر سیلک قبل از آن روز برای حمل بار از پشت خود یا از شانه استفاده می کردند. طرز حمل بار با پشت همان است که امروز، همه باربران عمل می نمایند و طرز حمل بار با دوش این بود که یک چوب بلند و قابل ارتجاع را طوری روی دوش قرار می دادند که وسط چوب، روی شانه قرار بگیرد و از دو طرف چوب دو بار می آویختند و به سهولت آن را حمل می کردند و چوب قابل ارتجاع را از این جهت انتخاب می نمودند که هنگام حمل بار فشار زیاد بر شانه وارد نیاید و آن را جان چوب (چانچو) می خواندند.

زاب از اندرز زن جوانش پیروی کرد و دو زنبیل پر از انار را به وسیله الیاف گیاهی به هم متصل نمود و بر پشت اسب قرار دادند و دو زنبیل، از دو طرف جانور زیبا آویخته شد. اسب دست آموز رم نکرد و نگریخت بلکه عقب زاب به راه افتاد. هنگامی که زن و شوهر از جنگل مراجعت نمودند، ایران بان کنار دریاچه بود و وقتی مشاهده کرد که اسب، حامل دو زنبیل پر از انار است ندای حیرت بر آورد و سایر سکنه شهر سیلک که حمل انار را به وسیله اسب دیدند نیز متحیر شدند و تا آن روز هیچ کس متوجه نشده بود که می توان بر پشت جانور، بار نهاد.

وسیله باربری برای سکنه شهر سیلک گوزن بود که کشتی را به آن می بستند و نمی توانستند بار بر پشت گوزن بگذارند زیرا آن جانور باری را بر پشت خود تحمل نمی نمود.

از بارکشی گوزن غیر از به راه انداختن کشتی استفاده نمی شد و ارابه وجود نداشت و کشتی های بادی که در زبانهای اروپایی به اسم «رادر» می خوانند (و متأسفانه اسم فارسی آن از بین رفته) ساخته می شد.

در آن روز برای اولین مرتبه ملت ایران که سگ را رام کرده بود توانست از اسب رام برای بارکشی استفاده کند ولی حتی ایران بان که در شهر سیلک بزرگترین خردمند بود و همه چیز را می دانست نمی توانست بگوید که در چه موقع سگ ها با ایرانیان الفت گرفتند و مستحفظ آنها در قبال شیرها و فیل ها و سایر جانوران خطرناک شدند.

ایرانیان طوری از مشاهده بارکشی اسب خوشوقت شدند که عزم نمودند بر پشت سایر اسبها که در سیلک بودند بار بگذارند، لیکن اسب های دیگر مانند اسب زاب رام نبودند و وقتی بار بر پشت آنها گذاشته می شد رم می کردند و جفتک می انداخته و می گریختند.

معهدا بردباری و باربری اسب زاب به مردم سیلک آموخت که می توان از اسب برای باربری استفاده نمود و عده ای از آنها به سوی مناطق کوهستانی شمال رفتند و از آنجا اسب و مادیان آوردند و در مرتع ها و جنگل های اطراف دریاچه رها کردند و طولی نکشید که اطراف دریاچه، ایلخی های بزرگ از اسبان به وجود آمدند. ۱۲.

مرتبہ ای دیگر فصل باران فرا رسید و زندگی را در شهر سیلک تقریباً تعطیل کرد و مردم به مناسبت باران، نمی توانستند به جنگل بروند یا مسافرت نمایند؛ اما از حیث آذوقه در مضیقه نبودند چون در فصل باران، آن قدر مرغابی در سواحل دریاچه فراوان می شد که هر قدر می خواستند از آن صید می کردند؛ ولی از پرهای مرغابی استفاده نمی کردند زیرا هنوز محتاج استفاده از پرهای مرغابی نبودند.

در اعصار بعد وقتی پوست جانوران کمیاب شد و کشاورزی به وجود آمد، از پر مرغابی استفاده می کردند ولی در آن موقع آن قدر پوست جانور برای پوشاک و زیرانداز و روانداز فراوان بود که نیازی به پر مرغابی نداشتند.

بارها ایران بان، ملکه و زن خردمند ایران، اشاره به خورشید می کرد و به اتباع خود می گفت هر چه ما داریم از «خور» می باشد و اوست که برای ادامه زندگی به ما گوزن و ماهی و مرغابی داده و شگ ها را با ما مأنوس نموده که مستحفظ ما باشند و به ما آب داده تا اینکه از تشنگی رنج نبریم و به ما آتش داده تا اینکه گوشت ماهی و مرغابی و گوزن را طبخ نماییم و بخوریم و با آن کوزه های خود را سخت نماییم.

پدر زاب سه سال قبل از تاریخی که پسرش ازدواج کند، از کوه پرت شد و از آن تاریخ، ایران بان بدون شوهر ماند.

علت پرت شدن پدر زاب از کوه این بود که در کوه های واقع در شمال دریاچه جانوری زندگی می کرد که از کوه فرود نمی آمد و همواره روی صخره ها زندگی می کرد.

ایران بان می گفت آن جانور از این جهت از کوه فرود نمی آید که از گرگ که در دامنه های کوه است می ترسد و گرگ دشمن آن جانور می باشد.

پدر زاب احتیاجی به آن جانور نداشت تا این که برود و آن جانور را بگیرد و بیاورد و فقط حس کنجکاو او را واداشت که به کوه برود و جانور مزبور را بگیرد و برای زن و فرزندش بیاورد.

ایرانیان قدیم اسم آن جانور را «گاو کوچک» گذاشته بودند. علتش این بود که گاو ها در دامنه کوه ها به سر می بردند و آن جانوران در قله های کوه دیده می شدند و به همین جهت ایرانیان اسم آنها را گاو کوچک نهادند و اسم امروزی جانور مزبور گوسفند است و گوسفند یا گوسپند تقریباً همان معنی گاو کوچک را می دهد. ۱۳.

امروز هم در قله های بعضی از کوه های ایران گوسفند وحشی زندگی می کند و از لحاظ خلقت، فرقی با گوسفند اهلی امروزی ندارد و فقط فربه تر و پر پشم تر است.

باری، پدر زاب که برای آوردن گوسفند رفته بود از کوه پرت شد و جسدش به دست نیامد.

زیرا پایین کوه رودخانه ای در دره جاری بود و جسد آن مرد را برد و کسی نفهمید که به کجا رفت و بعضی از سکنه سیلک که از وضع جغرافیایی اطلاع بیشتری داشتند گفتند رودخانه ای که پدر زاب در آن افتاد وارد «دریاچه» نمی شود بلکه به سوی دریایی که در طرف شمال است می رود و ناگزیر جسد پدر زاب به سوی آن دریا رفته است ۱۴.

مرگ پدر زاب در وضع شهر سیلک تغییری به وجود نیاورد؛ چون پدر زاب فقط شوهر ملکه ایران بود و از لحاظ اداره امور شهر هیچ نوع اختیاری نداشت و هر کس در شهر سیلک و سایر شهرهای اطراف دریاچه کاری داشت، به ایران بان مراجعه می کرد و همه عقیده داشتند که ایران بان بیش از مرد ها عقل و فهم دارد.

مدت سه سال ایران بان بدون شوهر ماند و بعد از این که زاب زن گرفت، در صدد بر آمد که مادرش را به شوهر بدهد. زاب می دانست که تمام مرد های سیلک که زن ندارند، یعنی همسر آنها فوت کرده میل دارند که با ایران بان ازدواج کنند. ازدواج با ایران بان مزیتی نصیب کسی نمی کرد و مرد ها برای زیبایی ایران بان می خواستند با وی ازدواج کنند. زاب که مطمئن بود تمام مرد های بی زن خواهان زناشوئی با ایران بان هستند، می دانست که نباید هیچ یک از آنها را بر دیگری ترجیح داد زیرا تمام مرد ها قوی و بلند قامت و چهار شانه و دارای عضلات برجسته بودند.

هنوز نژاد زیبای ایرانی با نژاد های دیگر مخلوط نشده بود که زیبایی مرد ها و زن ها نقصان بپذیرد و ترجیح دادن یک مرد بر مرد دیگر سبب رنجش مردانی می شد که همسر ایران بان نمی گردیدند.

این بود که تمام مرد های بی زن که می توانستند شوهر مادرش شوند، دعوت کرد تا در کنار دریاچه در جنگل اجتماع نمایند و با حضور مردان و زنان سیلک، از مرد ها خواست که از درختان بالا بروند و هر کس که زود تر به سر درخت رسید شوهر مادرش شود.

بر اثر آن مسابقه مردی که زود تر خود را بر سر درخت رسانید، شوهر ایران بان شد؛ و جشنی که برای ازدواج ایران بان با آن مرد برگزار کردند از همه حیث شبیه بود به جشنی که هنگام عروسی زاب و رود برگزار شد و مردم سیلک برای ازدواج زن های بیوه با مردان زن مرده، مثل ازدواج جوانان و دوشیزگان، جشن های بزرگ می گرفتند و شادی می کردند.

بعد از این که ایران ان شوهر کرد، فصل تابستان به انتها رسید و دوره پاییز که بعد از آن فصل باران می آمد آغاز گردید.

یک شب، رود همسر جوان زاب از صدای برخورد ده ها هزار شاخه درخت از خواب بیدار شد و شوهرش را از خواب بیدار نمود و گفت گوش بده.

زاب همین که صدای برخورد شاخه های درخت را شنید بانگ زد: گوزن ... گوزن ...

در شهر سیلک تمام مرد ها و زن ها با تبر و نیزه هایی که قسمت اصلی آن از سنگ بود از خانه ها خارج شدند و به سوی نقطه ای که صدای برخورد شاخه های درخت از آنجا به گوش می رسید روان گردیدند و دیدند که در آن شب، ده ها هزار گوزن مشغول حرکت هستند و گله آنها آن قدر انبوه است که هنگام حرکت، بر اثر تصادم شاخ ها، صدایی مانند برخورد هزار شاخه درخت به گوش می رسد.

سکنه شهر سیلک به گوزن ها حمله ور گردیدند تا اینکه جانوران مزبور را به قتل برسانند و از پوست و استخوان آنها استفاده کنند.

استفاده از گوشت گوزن در نظرشان جلوه نداشت؛ زیرا آن قدر خواربار داشتند که خود را زیاد محتاج گوشت گوزن نمی دیدند.

حمله مردم سیلک به گوزن ها جنبه خصومت هم داشت؛ زیرا هر سال در آن موقع که گوزن های وحشی مهاجرت می کردند و به سوی شمال می رفتند، عده ای از گوزن های اهلی مردم سیلک را با خود می بردند و بعضی از گوزن های اهلی که مهاجرت گوزن های وحشی را می دیدند، خوی وحشیانه پیدا می کردند و با آنها می رفتند و سکنه سیلک گوزن های وحشی را مسوول فرار گوزن های اهلی خود می دانستند.

آن شب تا صبح و روز بعد تا نزدیک غروب آفتاب، گوزن ها از نزدیک شهر سیلک عبور کردند و سکنه شهر سیلک تا آنجا که توانستند، آن جانوران علفخوار و بی آزار را کشتند تا این که از پوست آنها برای لباس و زیر انداز و رو انداز استفاده نمایند. در سیلک هرگز اتفاق نیفتاده بود که آن همه گوزن، به هیأت اجتماع مهاجرت نمایند بلکه گوزن ها گله گله، مهاجرت می کردند و سکنه سیلک نمی توانستند آنها را قتل عام کنند. در آن سال کار مردم سیلک از شب تا غروب روز دیگر که مهاجرت گوزن ها ادامه داشت، کشتن آن جانوران بود و بعد از این که دنباله مهاجرت گوزن ها قطع شد، سکنه سیلک در صدد بر آمدند که گوزن ها را پوست بکنند و به زودی متوجه گردیدند که پوست کندن این جانوران کاری است طولانی و طاقت فرسا.

آنها نمی توانستند تمام آن لاشه ها را پوست بکنند و پوست ها را در آفتاب بگذارند تا این که خشک شود و طولی نکشید که لاشه های گوزن متعفن گردید و فضای شهر سیلک از بوی عفونت لاشه های اشباع شد.

حتی ایران بان هم که بیش از سایر سکنه شهر عقل داشت نمی دانست چه باید کرد و چگونه بوی تعفن را از بین برد. پدر رود به ایران بان گفت باید لاشه ها را از این حدود دور کرد و در دره ای که در طرف شمال قرار گرفته انداخت و برای این کار در صورت لزوم، از سکنه سواحل شمال دریاچه کمک گرفت.

زباب پسر ایران بان با کشتی به راه افتاد تا اینکه از سکنه نقاط دیگر کمک بخواهد بدون این که متنی بر سر سکنه سیلک بگذارند. بعضی با کشتی از راه آب و برخی پیاده از راه خشکی عازم سیلک شدند و کمک کردند و لاشه ها را از حدود شهر سیلک دور نمودند و در دره ای واقع در شمال انداختند و فضا از بوی تعفن، مصفی گردید و هنوز باران شروع نشده بود که ایران بان احساس کرد که بیمار است.

در سیلک تا آن موقع بیماری عبارت بود از آنچه ما امروز گریپ (سرماخوردگی) می نامیم و آن بیماری در پاییز، قبل از فصل باران و گاهی بعد از نزول باران آغاز می گردید و عده ای بدان مبتلا می شدند و دو یا سه روز احساس ناراحتی می کردند و آنگاه بیماری دفع می گردید. مردم مرض مزبور را بیماری فصل پاییز می دانستند و به همین اسم نیز می خواندند.

وقتی زباب شنید که مادرش بیمار شده نزد ایران بان رفت و مشاهده نمود که شوهرش اصرار می نماید که به بیمار غذا بخوراند، ولی ایران بان نمی توانست گوشت مرغابی را تناول کند و فقط آب می طلبید و شوهر ایران بان به زباب گفت از دیروز تا به حال مادرت غیر از آب چیزی نخورده است و اگر از خوردن غذا خودداری نماید خواهد مرد.

زباب گفت: مادر، تو چرا غذا نمی خوری؟ مگر قصد داری خود را به هلاکت برسانی؟ انسان باید از طلوع آفتاب تا موقعی که به خواب می رود پنج نوبت غذا بخورد و علاوه بر آن از تمام میوه هایی که خورشید به ثمر می رساند تناول نماید. تو خود به ما گفتی که اگر انسان از آن میوه ها نخورد باعث رنجش خورشید می شود زیرا خورشید آن میوه ها را آفریده تا این که ما تناول کنیم ولی اینک تو خود از خوردن غذا امتناع میکنی.

ایران بان گفت ای پسر، من نمی توانم غذا بخورم زیرا بیمار هستم و فقط قادر به نوشیدن آب می باشم.

زباب گفت ای مادر، همه بیمار می شوند؛ من هم دو سال قبل بیمار شدم اما غذا خوردن را ترک نکردم و هر روز بعد از این که از خواب برمی خاستم یک مرغابی می خوردم و پس از اینکه از جنگل مراجعت می کردم مشغول خوردن ماهی می شدم و در وسط روز گوشت گوزن یا مرغابی می خوردم و هنگام عصر و آن گاه قبل از خوابیدن دو وعده دیگر غذا می خوردم؛ تو هم باید مثل من غذا بخوری تا این که بیماری ات از بین برود.

اما ایران بان نمی توانست غذا بخورد و دو روز و آن گاه سه روز گذشت و بیماری ایران بان از بین نرفت. آن وقت مردم سیلک و خود ایران بان متوجه گردیدند که بیماری آن زن، مرض فصل پاییز نیست بلکه چیزی دیگر می باشد. در همان روز که ایران بان مریض شد، چند نفر دیگر هم بیمار گردیدند و مردم متوجه شدند که بیماری آنها، شبیه است به بیماری ایران بان.

ایران بان مدت پانزده روز بیمار بود و روز پانزدهم زندگی را وداع گفت و در همان ساعت که آن زن از دنیا رفت مردم شهر سیلک به اتفاق آرا عروزش رود را ایران بان دانستند.

ایران بان در غروب آفتاب مرد و لاشه اش را صبح روز بعد از شهر خارج کردند و بعد از طی مسافتی به اندازه یک فرسنگ به تپه ای رسیدند که به اسم «گم» خوانده می شد [۱].

در تپه «گم» جسد ایران بان را طوری قرار دادند که رویش به مشرق (به سوی خورشید) باشد. تمام سکنه شهر سیلک در آن روز در تپه گم بودند و همه از ایران بان خداحافظی کردند.

زب پسر ایران بان می دانست که بعد از چندی از کالبد مادرش غیر از استخوان باقی نخواهد ماند و او که نزدیک ترین خویشاوند مادرش می باشد باید به تپه گم مراجعت کند و استخوان های مادر را جمع آوری نماید و در گودالی که در همان تپه قرار دارد بریزد تا این که بالای تپه جا برای اموات دیگر تنگ نشود [۲].

رود که به جای ایران بان سابق، زمامدار ایران شد، تجربه مادر شوهر خود را نداشت، ولی مثل تمام زن های ایرانی باهوش بود زیرا باید بدین نکته توجه کرد که زمامداری زن ها در سیلک یک مزیت طبیعی بود نه یک آیین تصنهی مثل پیروی از مد. زن ها از این جهت زمامدار می شدند که بیش از مرد ها هوش و عقل داشتند و با راهنمایی های عاقلانه خود زندگی را برای مردم تسهیل می نمودند.

در روز های بعد از زمامداری رود، شهر سیلک ماتمکده شد، زیرا مردم شهر یکی پس از دیگری بر اثر همان ناخوشی که ایران بان را به دیار دیگر فرستاد زندگی را بدرود می گفتند و هیچ کس نمی دانست که علت بروز آن مرض چیست و چگونه باید آن را مداوا کرد.

تا این که یک روز رود هنگامی که برای نوشیدن آب، ظرف سفالین را به لب برده بود بویی کریه از آن استشمام کرد. او شوهرش زب را طلبید و ظرف را به او داد و گفت آب را بو کن.

زآب آب را بویید و او هم رایحه ای متعفن از آن استشمام کرد و گفت این بوی لاشه است. یک مرتبه رود گفت این بوی لاشه گوزن هایی است که ما در دره انداختیم و آبی که می نوشیم از روی آن لاشه ها عبور می کند و ه همین جهت این طور بو گرفته است.

در واقع آب آشامیدنی سکنه سیلک از همان دره می آمد که لاشه های گوزن را در آن انداخته بودند.

ایران بان جوان به سکنه سیلک گفت که آب آشامیدنی را از جای دیگر به دست بیاورند و با این که شهر دیگر، با سیلک مقداری فاصله داشت، آب نوشیدنی را از آن شهر فراهم کردند؛ و دیگر کسی در سیلک گرفتار آن مرض مهلک نشد و امروز ما می دانیم آن ناخوشی که ایران بان را تلف کرد و سبب مرگ عده ای از سکنه سیلک شد، مرض حصبه بوده و لاشه های گوزن، آب را آلوده کرد و چون مردم شهر آن آب را می نوشیدند مبتلا به مرض حصبه می شدند و به هلاکت می رسیدند. سپس باران شروع شد و دیگر مردم اجبار نداشتند که برای فراهم کردن آب قابل نوشیدن مسافتی بپیمایند زیرا بعد از آغاز باران، جوی های آب، از ارتفاعات به سوی آب شور دریاچه روان گردید و مردم از آب باران می نوشیدند.

رود، بعد از این که باران شروع شد مثل تمام سکنه شهر سیلک ناچار، قسمتی زیاد از اوقات خود را در خانه می گذرانید و

گاهی از فرزند خود پرستاری می کرد و زمانی به پدرش کمک می نمود که کوزه بسازد و آن را در آتش بگذارد.

یک روز که رود مشغول دانه کردن انار بود و از پوست های انار مایعی سیاه رنگ تراوش می کرد، به هوس افتاد که با همان مایع روی کوزه های پدرش را رنگ کند؛ و با انگشت نقوشی را که گاهی روی خاک رسم می نمود روی دیوار کوزه نقش نمود و بعد آن ها را در آتش نهاد.

وقتی کوزه ها از آتش بیرون آورده شد، رود و پدرش با حیرت دیدند که نقوش مزبور روی کوزه ها ثبت گردیده و به رنگ سیاه تیره در آمده است. به این ترتیب رود اولین زنی بود که رسم نقاشی کردن روی سفال را ابداع کرد و بعد از این که کوزه های پدر را به عصاره پوست انار منقوش نمود، در صدد بر آمد که آن ها را با عصاره دانه های انار منقوش نماید تا این که به رنگ قرمز در آید. اما بعد از این که کوزه ها را از آتش بیرون آورد دید که رنگ قرمز آب انار روی کوزه ها باقی نمانده و در عوض یک رنگ تیره به وجود آمده است.

رود از آن عدم موفقیت پند گرفت و متوجه شد هر رنگ که روی کوزه نقش می شود بعد از این که کوزه در آتش قرار گرفت

به همان شکل باقی نمی ماند و فقط رنگ عصاره پوست انار است که بعد از این که کوزه از آتش بیرون آمد به شکل سیاه

جلوه می کند.

رود که به این کار علاقه‌داشت از آن پس انواع رنگ‌ها را روی کوزه آزمایش کرد و معلوم است که زن جوان، تمام رنگ‌ها را از گیاهان می‌گرفت و متوجه شد که فقط رنگ عصاره پوست انار روی کوزه باقی می‌ماند و رنگ‌های دیگر محو می‌شود؛ لذا دیگر اصرار ندارد و کوزه‌های پدر را با عصاره پوست انار منقوش ساخت.

در همان فصل باران، رود زمامدار جوان ایران، موفق شد که کار پدرش را برای کوزه‌سازی آسان کند. تا آن موقع پدر رود با دست کوزه می‌ساخت و ساختن هر کوزه مدتی از وقت او را می‌گرفت؛ یعنی همراه با زحمت بود. رود یک ظرف مسطح سفالین را روی یک قطعه چوب به شکل استوانه قرار داد و به پدرش گفت گل رست (گل رس) را وسط آن ظرف مسطح قرار بده و در حالی که پدر مشغول ساختن کوزه با آن گل بود، رود آهسته آن ظرف مسطح را روی استوانه چوبی می‌چرخانید. کوزه‌گر با حیرت و شغف متوجه شد که کارش بسیار آسان گردید و می‌تواند خیلی آسان‌تر از گذشته، گل را به شکل مدور در آورد و آن گاه وسطش را خالی کند.

رود با اختراع مزبور، اساس چرخ کوزه‌سازی را به وجود آورد و گرچه آن ظرف مسطح و استوانه چوبی، هنوز چرخ کوزه‌سازی نبود اما پایه اولیه اختراع آن چرخ بنیان‌گذاری گردید و رود همان‌طور که منقوش کردن ظروف سفالین را به ایرانیان و جهانیان آموخت، توانست که فکر ایجاد چرخ کوزه‌سازی را در ذهن‌ها به وجود بیاورد و دنیا آن موهبت را از یک زن ایرانی دارد.

یک روز رود در حالی که کنار آتش بود و پختن کوزه‌ها را می‌نگریست دید یک رشته مایع از آتش فرود آمد و جاری گردید و بعد از قدری جریان، متوقف شد.

ایران بان جوان پدرش را صدا زد و مایع را به او نشان داد و گفت پدر، من تصور می‌کنم این مایع همان است که بعضی از کوزه‌های تو را چون سنگ سخت می‌کند؛ آیا تو نمی‌توانی این مایع را جداگانه به دست بیاوری؟ پدر رود بعد، به وسیله آتش، آن مایع را به‌طور جداگانه به دست آورد و مقداری از مایع، از آتش خارج و مجتمع گردید و بعد از آن که سرد شد، یک قطعه بزرگ از مس، نصیب ایران بان گردید و گرچه ایران بان هنوز نمی‌دانست که از آن فلز چگونه باید استفاده کرد، اما دوره استفاده از مس، بالقوه، در شهر سیلک آغاز گردیده بود.

بعد از این که مدت سه سال از سلطنت رود گذشت، وی دختری زائید و دارای دومین فرزند شد و از داشتن دختر بسیار خوشحال گردید؛ چون می‌دانست که بعد از مرگش دخترش جانشین او خواهد شد و دیگری جای او را نخواهد گرفت؛ همانگونه که او جای مادر شوهرش را گرفت.

در همان موقع که رود وضع حمل کرد، از جنوب دریاچه یک خبر ناگوار به سیلک رسید و خبر مزبور این بود که زنان و مردان سیاه مو و سیاه چشم به موضعی واقع در جنوب دریاچه حمله کردند و سه مرد و دو زن را کشتند و گریختند. تا آن روز اتفاق نیفتاده بود که در سرزمین ایران، یک مرد به مرد دیگر یا یک زن به زن دیگر حمله نماید و او را به قتل برساند؛ چون علتی که سبب حمله گردد وجود نداشت. غذا آن موقع فراوان بود که هر گاه جمعیت ایران ده برابر هم می شد، از حیث خواربار در مضیقه نبودند و می توانستند با گوزن و مرغابی و ماهی و گاو، تغذیه نمایند.

هنوز زراعت متداول نشده بود تا این که بر سر زمین یا آب اختلاف به وجود بیاید که منتهی به قتل شود و اگر هم اختلافی به وجود می آمد، زمین آن قدر وسیع و آب به قدری فراوان بود که کسی خود را در مضیقه نمی دید تا این که مجبور شود دست به جنایت بزند.

در ایران زمین، مردم کشته می شدند اما بر اثر پیکار با جانوران درنده چون شیر یا جانوران بزرگ علفخوار چون فیل؛ یا سقوط از کوه یا درخت.

طوری کشته شدن سه مرد و دو زن به دست زنان و مردان سیاه مو و سیاه چشم غیر عادی و عجیب بود که رود نتوانست تصمیمی اتخاذ کند زیرا در سرزمین ایران، سابقه قتل و جنایت وجود نداشت تا این که ایران بان از روی سابقه مزبور تصمیمی اتخاذ نماید.

رود برای این که بداند چه باید کرد مردان و زنان شهر را کنار دریاچه جمع نمود و چون همه از چگونگی واقعه اطلاع داشتند، ایران بان بدون مقدمه سازی بر سر مطلب اصلی رفت و پرسید چه کنیم؟

کوزه گر (پدر رود) گفت آیا کسی، از «تور» ها نپرسید که برای چه زن ها و مردها را کشتند؟

ایران بان و سایر سکنه شهر سیلک، مردان و زنان سیاه چشم و سیاه مو را به اسم تور می خواندند یعنی سیاه[۳].

مردان و زنان ایرانی، در منطقه ای کشته شده بودند که نزدیک سرزمین اژدها بود.

چون کسی نمی دانست که برای چه سه مرد و دو زن ایرانی به دست تور ها کشته شده اند، ایران بان جوان تصمیم گرفت که بهمنطقه حادثه برود و در خصوص آن قتل تحقیق نماید؛ البته نه برای این که قاتلین را مجازات کند زیرا فکر مجازات کردن قاتلین وجود نداشت. حتی ایران بان هم با همه ذکاوت نمی توانست استنباط کند که قاتل را باید مجازات کند.

آن چه ایران بان را وادار به مسافرت به جنوب دریاچه کرد، حس کنجکاوی برای فهم علت قتل بود تا بداند که تور ها، چرا مبادرت به کشتن سه مرد و دو زن کرده اند.

کشتی را برای مسافرت آماده کردند و به گوزن ها بستند و ایران بان و زاب شوهرش و دو فرزند او، و چند تن دیگر در کشتی جا گرفتند و در طول سواحل دریاچه راه جنوب ایران را پیش گرفتند تا به منطقه ای رسیدند که در آن جا دو زن و سه مرد به قتل رسیدند.

ایران بان قدم به خشکی نهاد و سکنه محلی اطرافش را گرفتند و ایران بان از آنها پرسید چه شد که تور ها در این جا به شما حمله کنند و پنج نفر را کشتند؟

سکنه محلی جواب دادند هر دفعه که تور ها نزدیک می شدند به محض این که ما را می دیدند، می گریختند و جز بوی آن ها چیزی باقی نمی ماند.

ایران بان گفت بوی آنها چگونه است؟ سکنه محلی گفتند بوی آنها نه خوب است نه بد و بعد از این که باد وزید از بین می رود.

ایران بان پرسید دیگر چه شد؟

سکنه محلی گفتند در آن روز که تور ها مبادرت به کشتن پنج تن از ما کردند وقتی ما را دیدند نگریختند و مشاهده کردیم که آنها با شتاب به سوی «خانه آتش» می روند و فضا از بوی آنها پر شده بود. ما حیرت کردیم که آنها چرا به طرف خانه آتش می روند و مانع از رفتن آنها شدیم و آنها با چوب های ضخیم و سنگین که در دست داشتند به ما حمله ور شدند و پنج تن از ما را کشتند.

ایران بان گفت آیا شما از آنها سوال نکردید که چرا به سوی خانه آتش می روند؟

سکنه محلی گفتند ما به جای یک مرتبه، ده مرتبه از آنها پرسیدیم چرا به آنجا می روید؟ ولی آنها چیز هایی بر زبان می آوردند که ما نمی فهمیدیم و معلوم می شد که آنها هم زبان ما را نمی فهمند. وقتی دیدیم که آنها مثل شیر ها و فیل ها ما را به قتل می رسانند، در صدد حمله به آنان بر آمدیم و لاشه مقتولین ما بر زمین ماند و ما آن لاشه ها را از زمین برداشتیم و به تپه «گم» بردیم [۴]. ایران بان گفت آیا بعد از آن روز، شما باز تور ها را دیدید؟

سکنه محلی جواب دادند که ما دو مرتبه دیگر آنها را دیدیم اما احتیاط را از دست ندادیم و خود را برای دفاع آماده کردیم که اگر در صدد بر آیند به ما حمله ور شوند، آنها را بکشیم. ایران بان گفت شما باید در صدد بر آید که بفهمید آنها چه می گویند و چه می خواهند.

سکنه محلی جواب دادند ما زبان گوزن ها و مرغابی ها را می توانیم بفهمیم اما از عهده فهم زبان تور ها بر نمی آییم.

ایران بان گفت چون آن روز که تورها مرتکب قتل شدند به سوی آتش خانه می رفتند من تصور می کنم که آنها آمده بودند که آتش ببرند و بهتر آن بود که شما به آنها آتش می دادید تا این که پنج نفر از مردم اینجا به دست آنها به قتل نمی رسیدند. سکنه محلی جواب دادند ما از کجا می توانستیم بفهمیم که آنها آتش می خواهند؟

ایران بان گفت از این به بعد اگر دیدید که تورها به این جا نزدیک شدند یک ظرف سفالین را پر از آتش بکنید و به سوی آنها بروید و نزدیک تورها بر زمین بگذارید؛ و عمده این است که آنها ظرف آتش را در دست شما ببینند و بفهمند که شما تصمیم دارید که به آنها آتش بدهید.

سکنه محلی گفتند آنها طوری غیر اهلی هستند که ما تصور نمی کنیم بتوانند بفهمند که ما می خواهیم به آنها آتش بدهیم. ایران بان گفت من تصور نمی کنم که آنها تا این اندازه غیر اهلی باشند؛ چون اگر یک مشت علف در دست بگیرید و به طرف گوزن ها نگاه دارید آن جانور می فهمد که می خواهید به او علف بدهید و نزدیک می شود؛ و تورها چون بالاخره انسان هستند شعورشان کمتر از گوزن نیست.

ایران بان پنج روز در آن منطقه توقف کرد که شاید تورها خود را نشان بدهند اما خود را نشان ندادند و ایران بان از آنجا مراجعت کرد و وقتی به سیلک رسید، مشاهده نمود که کنار دریاچه، مرد و زن جمع شده اند و به تماشا مشغول هستند. مراجعت ایران بان مثل همیشه مردم سیلک را از کارهای عادی باز داشت و اطراف پادشاه خود را گرفتند تا بدانند چه خبر تازه آورده و علت قتل پنج نفر از طرف تورها چه بوده است؟

رود که مثل ایران بان سابق یک چوب در دست داشت گفت، بعد از تحقیق بر من معلوم شد که تورها آمده بودند که آتش ببرند چون به سوی آتش خانه رفتند و سکنه محلی که نمی توانستند بفهمند آنها چه می خواهند، جلویشان را گرفتند و آنها حمله ور شدند و پنج نفر را کشتند و من گفتم اگر مرتبه دیگر تورها بیایند، به آنها آتش بدهند تا این که دیگر حمله ور نشوند و مبادرت به قتل نمایند. ولی وقتی من وارد شدم دیدم شما مشغول تماشا هستید و می خواهم بدانم به تماشای چه مشغول بودید؟

در آن موقع، یک دختر جوان به اسم «تیر» که بیش از هفده سال نداشت و موهای طلایی اش بر اثر وزش باد، پریشان شده بود خنده کنان به ایران بان نزدیک شد و گفت ما مشغول تماشای این جانوران بودیم.

چشم ایران بان به پرندگانی افتاد که تا آن روز ندیده بود و بعضی از آنها به قدری قشنگ به نظر می رسیدند که رود از تماشای آنها سیر نمی شد و از تیر که می دانست دختری کشتی بان است پرسید این جانوران از کجا آمده اند؟

تیر خنده کنان گفت من آنها را آوردم.

رود پرسید از کجا آوردی؟ دختر جوان با دست امتداد شمال شرقی دریاچه را نشان داد و گفت از آنجا آوردم.

رود پرسید چگونه توانستی آنها را بگیری؟ دختر کشتی بان گفت من قدم به خشکی نهادم و دیدم که عده ای از این پرندگان منقار بر زمین می زنند و از زیبایی آنها و به خصوص از زیبایی بعضی از آنها که تاج سرخ بر سر، و دم بلند دارند لذت بردم و خواستم آنها را بگیرم و به زودی فهمیدم که این پرندگان قادر به پرواز نیستند و عده ای از آنها را گرفتم و با خود آوردم. رود به پرندگان مزبور نزدیک شد و از تماشای آنها لذت برد و در روز های بعد متوجه شد آن قسمت از پرندگان که تاج بر سر، و دم بلند دارند نر هستند و بقیه ماده و چون پرندگان نر هنگامی که دانه ای می افتد، با صدایی مخصوص پرندگان ماده را فرا می خوانند که آن دانه را بخورند، ایران بان از روی آن صدا اسم پرندگان را «چوغ» گذاشت [۵]. تا آن موقع، بانگ خروس در سیلک شنیده نشده بود و وقتی دختر جوان کشتی بان، با خود مرغ و خروس به سیلک آورد، ایرانیان صدای خروس را شنیدند.

از روزی که ما، رود را در سایه درختان زیتون، در دامنه تپه و کنار دریاچه، به خوانندگان معرفی کردیم تا آن روز، در زندگی مردم سیلک دو تغییر قابل توجه به وجود آمد:

اول این که مردم برای حمل بار، و رفتن از یک نقطه به نقطه دیگر از آس پا (اسب) به معنای «بلند پا» استفاده کردند و دوم این که گاو کوتاه (گوسفند) را از کوه به سیلک آوردند و در آنجا نگاهداری کردند.

رود بعد از این که گوسفند آورده شد به مردم گفت تمام جانوران مثل انسان نر و ماده هستند و برای این که نسل یک جانور زیاد شود باید نر و ماده آن جانور با هم زندگی کنند.

این بود که سکنه شهر سیلک علاوه بر اسب، مادیان و علاوه بر گوسفند، میش را هم به سیلک آوردند تا این که نسل توسعه به هم برساند و چون بین سیلک و سایر آبادی های ایران که اطراف دریا بود، رابطه راهی با کشتی وجود داشت، سکنه آبادی های اطراف رسم استفاده از اسب و گوسفند را از مردم سیلک آموختند.

یک روز، یک کشتی وارد سیلک شد و مردم دیدند که در آن کشتی یک زن جوان و زیبا دیده می شود و چند مرد نیز در آن کشتی هستند. وقتی سرنشینان کشتی قدم به ساحل نهادند مردم دانستند که آن زن پادشاه شهر «گیان» است و رود آن زن را که دارای عنوان «مازون» بود در بر گرفت و سینه و پشت او را نوازش کرد و او را به خانه خود برد تا این که غذا به مهمان خود بخوراند [۶].